

داوود ملک‌زاده

وتو

برف بهمنی که آب شود
آسمان می‌پاشد و می‌ریزد به بام خانه...
سقف می‌پاشد به زنده‌گی ام
من بام زیادی ندارم، ولی همیشه برفام بیش‌تر است
قطره‌قطره دریا می‌شود
می‌شود شعبه‌ی دوی دریای خزر
می‌توانم نصف‌اش را ببخشم به روس‌ها
این آب بی‌شور، بی‌نفت، بی‌ماهی را
و به جای‌اش کپسول‌های اکسیژن بخرم
برای روزهای مبادا.

یا می‌توانم زیر قیمت بفروشم به چین
و کلی پلاستیک برقی وارد کنم و چینی
«از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد».

دریا است دیگر؛ «نعمت لایزال خداوند»
می‌توانم این آب را از راه ترکیه یا عراق
یا حتا با اتوبوس‌های زائران ایرانی
بفرستم به سوریه
برای پاشیدن به طرف مردمی که
وقت و بی‌وقت در خیابان‌ها پلاس‌اند.

دریا، آب بی‌مقداری‌ست
مثل دلار که تکه‌ای کاغذ...
و سکه‌های نیم و ربع، که تمام زنده‌گی شده است.
آب از قفسه‌ها بالا می‌رود
و کتاب‌ها را یکی‌یکی ورق می‌زند.
امروز روز دیگری‌ست
دنیا را خواب برده است و مرا آب...

بابک ولی پور

در خاطری نماند
صدای راه
که می‌رفت
بی‌ادامه من

خاک مهیای مزار
سنگ به جست‌وجوی نام
گیاه مشق ارتفاع می‌کرد
که پل بر گودالم فروریخت

باد درنگی کرد
قطره تا برکه
صبر و زمزمه برد

«پایان»ی نبود که بمیرد

مرگ
با گریه‌ای متولد شد